پريا
اثر احمد شاملو

يكي بود يكي نبود
زيرِ گنبدِ كبود
لُخت و عور تنگِ غروب سه تا پري نشسّه بود.

زار و زار گريه مي كردن پريا
مثِ ابراي باهار گريه مي كردن پريا.

گيسِ شون قدِ كمون رنگِ شبق
از كمون ُبلَن تَرَك
از شبق مشكي تَرَك.
روبروشون تو افق شهرِ غلاماي اسير
پشت شون سرد و سيا قلعه افسانه ي پير.

از افق جيرينگ جيرينگ صداي زنجير مي اومد
از عقب از توي برج ناله ي شبگير مي اومد...

«- پريا! گشنه تونه؟
پريا! تشنه تونه؟
پريا! خسته شدين؟
مرغ پر بسّه شدين؟
چيه اين هاي هاي تون
گريه تون واي واي تون؟»

پريا هيچ چي نگفتن، زار و زار گريه ميكردن پريا
مث ابراي باهار گريه مي كردن پريا

« - پرياي نازنين
چه تونه زار مي زنين؟
توي اين صحراي دور
توي اين تنگ غروب
نمي گين برف مياد؟
نمي گين بارون مياد؟
نمي گين گرگه مياد مي خوردتون؟
نمي گين ديبه مياد يه لقمه خام مي كند تون؟
نمي ترسين پريا؟
نميابن به شهر ما؟

شهر ما صداش مياد، صداي زنجيراش مياد-

پريا !
قد رشيدم ببينين
اسب سفيدم ببينين
اسب سفيد نقره نَل
يال و دُم اش رنگ عسل،

مركب صرصر تك من!
آهوي آهن رگ من!
گردن و ساقش ببينين!
باد دماغش ببينين!

امشب تو شهر چراغونه
خونه ي ديبا داغونه
مردم ده مهمون مان
با دامب و دومب به شهر ميان
داريه و دمبك مي زنن
مي رقصن و مي رقصونن
غنچه ي خندون مي ريزن
نُقل بيابون مي ريزن
هاي مي كشن
هوي مي كشن:
««- شهر جاي ما شد!
عيد مردماس، ديب گله داره
دنيا مال ماس، ديب گله داره
سفيدي پادشاس، ديب گله داره
سياهي رو سياس، ديب گله داره»...
پريا !
ديگه توكِ روز شيكسّه
دَراي قلعه بسّه
اگه تا زوده بُلن شين
سوار اسب من شين
مي رسيم به شهر مردم، ببينين: صداش مياد
جينگ و جينگ ريختن زنجير برده هاش مياد.

آره ! زنجيراي گرون، حلقه به حلقه، لابه لا
مي ريزن ز دست و پا.
پوسيده ن، پاره مي شن،
ديبا بيچاره ميشن:
سر به جنگل بذارن، جنگلو خارزار مي بينن
سر به صحرا بذارن، كوير و نمك زار مي بينن

عوضش تو شهر ما... (آخ ! نمي دونين پريا) !
دَر برجا وا مي شن، برده دارا رسوا مي شن
غلوما آزاد مي شن، ويرونه ها آباد مي شن
هر كي كه غصه داره
غمشو زمين ميذاره.
قالي مي شن حصيرا
آزاد مي شن اسيرا.
اسيرا كينه دارن
داس شونو ور مي ميدارن
سيل مي شن: شُرشُرشُر!
آتيش مي شن :گُرگُرگُر!
تو قلب شب كه بد گِله
آتيش بازي چه خوش گِله!

آتیش! آتیش - !چه خوبه!
حالام تنگ غروبه
چیزي به شب نمونده
به سوز تب نمونده
به جستن و واجَستن
تو حوض نقره جَستن...

الان غلاما وایسادن که مشعلا رو وردارن
بزنن به جون شب، ظلمتو داغونش کنن
عمو زنجیر بافو پالون بزنن وارد میدونش کنن
به جائي که شنگولش کنن
سکه ي يه پولش کنن:
دست همو بچسبن
دور يارو برقصن
« حمومك مورچه داره، بشين و پاشو » در بيارن
»قفل و صندوقچه داره، بشين و پاشو » در بيارن
پريا! بسّه ديگه هاي هاي تون
گريه تون، واي واي تون! »...

پريا هيچ چي نگفتن، زار و زار گريه مي كردن پريا
مث ابراي باهار گريه مي كردن پريا...
*****
« - پرياي خط خطي
لخت و عريون ، پاپتي!
شباي چله كوچيك
كه زير كرسي، چيك و چيك
تخمه مي شكستيم و بارون مي اومد صداش تو نودون مي اومد
بي بي جون قصه مي گف حرفاي سر بسّه مي گف
قصه ي سبز پري زرد پري،
قصه ي سنگ صبور، بز روي بون،
قصه ي دختر شاه پريون،-
شما ئين اون پريا!
اومدين دنياي ما
حالا هي حرص مي خورين، جوش مي خورين، غصه ي خاموش مي خورين
كه دنيامون خال خالي يه، غصه و رنج خالي يه؟

دنياي ما قصه نبود
پيغوم سر بسّه نبود.
دنياي ما عيونه
هر كي مي خواد بدونه:
دنياي ما خار داره
بيابوناش مار داره
هر كي باهاش كار داره
دلش خبردار داره!

دنياي ما بزرگه
پر از شغال و گرگه!

دنياي ما - هي ،هي ، هي!
عقب آتيش – لي ، لي ، لي!
آتيش مي خواي بالا تَرَك

تا كف پات تَرَك تَرَك...

دنياي ما همينه
بخواهي نخواهي اينه!

خوب، پرياي قصه!
مرغاي پرشيكسّه!
آبِ تون نبود، دون تون نبود، چائي و قليون تون نبود؟
كي بِتون گفت كه بيايين دنياي ما، دنياي واويلاي ما
قلعه ي قصه تونو ول بكنين، كارتونو مشكل بكنين؟»

پريا هيچ چي نگفتن، زار و زار گريه مي كردن پريا
مث ابراي باهار گريه مي كردن پريا.
****
دس زدم به شونه شون
كه كنم روونه شون-
پريا جيغ زدن، ويغ زدن، جادو بودن دود شدن، بالا رفتن تار شدن،
پائين اومدن پود شدن، پير شدن گريه شدن، جوون شدن خنده شدن،
خان شدن بنده شدن، خروس سر كنده شدن، ميوه شدن هسته شدن،
انار سر بسته شدن، اميد شدن يأس شدن، ستاره ي نحس شدن...

وقتي ديدن ستاره
به من اثر نداره:
مي بينم و حاشا مي كنم، بازي رو تماشا مي كنم
هاج و واج و منگ نمي شم، از جادو سنگ نمي شم-
يكي ش تُنگ شراب شد
يكي ش درياي آب شد
يكي ش كوه شد و زُق زد
تو آسمون تُتُق زد...

شرابه رو سر كشيدم
پاشنه رو ور كشيدم
زدم به دريا تر شدم، از آن ورش به در شدم
دويدم و دويدم
بالاي كوه رسيدم
اون ور كوه ساز مي زدن، هم پاي آواز مي زدن:

« ـ دلنگ دلنگ! شاد شديم
از ستم آزاد شديم
خورشيد خانم آفتاب كرد
كلّي برنج تو آب كرد:

خورشيد خانوم! بفرمائين!
از اون بالا بيايين پائين!

ما ظلمو نفله كرديم
آزادي رو قبله كرديم.

از وقتي خلق پا شد
زندگي مال ما شد.

از شادي سير نمي شيم
ديگه اسير نمي شيم

ها جَستيم و واجَستيم
تو حوض نقره جَستيم

سيب طلا رو چيديم
به خونه مون رسيديم...»
*****
بالا رفتيم دوغ بود
قصه ي بي بي م دروغ بود،
پائين اومديم ماست بود
قصه ي ما راست بود:

قصه ما به سر رسيد
غلاغه به خونه ش نرسيد،
هاچين و واچين
زنجيرو ورچين!
□